

## سرگذشت یک چشم

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، دلاک گفت برادر چهارم یک چشم در بغداد قصاب بود و تمام بزرگان شهر از او گوشت می خریدند و از این راه ثروتی به هم زده و مال و اموالی اندوخته بود. روزی در دکان خود ایستاده بود که پیرمردی آمد و چند درهم گوشت خرید. برادرم متوجه شد که سکه های او سفیدتر و براق تر از سکه های معمولی است و آنها را جدا گذاشت و هر وقت پیرمرد برای خریدن گوشت می آمد، برادرم سکه های او را در صندوقچه ای جداگانه می گذاشت تا آنکه روزی برای خرید دام به سراغ صندوقچه رفت و دید همه سکه ها مقواهای سفید و گردی است که آنها را به صورت سکه درآورده اند. دست بر سر زد و فریاد کشید و مردم را جمع کرد و ماجرا را گفت. بعد گوسفندی خرید و کشت و آن را از قناره دکان آویزان کرد و خدا خدا می کرد که روزی سر و کله پیرمرد پیدا شود و از او تاوان بگیرد. ساعتی بعد پیرمرد پیدا شد و برادرم فریاد برآورد و گریبان پیرمرد را گرفت. پیرمرد گفت: مرارها کن و گرنه رسوایت می کنم. پیرمرد فریاد زد: ای مسلمانان، این مرد به جای گاو و گوسفند آدمیان را می کشد و گوشت آنها را به خورد شما می دهد. برادرم فریاد زد: دروغگو، چرا تهمت می زنی. مردم را به مغازه او آورد و ناگهان برادرم و همه دیدند که گوشت قوچ به صورت گوشت آدمی درآمده و در مغازه آویزان است. مردم به زدن برادر من پرداختند و همان پیرمرد مشتی به چشم او زد و یک چشم برادرم نابینا شد. بالاخره برادرم را برداشتند و پیش شحنه بردند. هرچه سوگند خورد، سودی نداشت، همه اموالش را گرفتند و پانصد تازیان به او زدند و از شهر بیرونش کردند و از آن شهر به شهری دیگر رفت و در مغازه پینه دوزی به کار پرداخت یک روز از خیابان می گذشت که ناگهان فریاد دورباش و شیهه اسبان شنید و ایستاد ببیند چه خبر است. مردم گفتند پادشاه به شکار می رود و برادرم ایستاد تا تماشا کند. اتفاقاً چشم شاه به برادر یک چشم من افتاد و سر به زیر انداخت و گفت: خدایا از شومی امروز به تو پناه می برم و به کاخ برگشت و دستور داد برادرم را سخت بزدند و دور کردند. برادرم ماجرا را برای دوستانش گفت: آنها خندیدند و گفتند: شاه مردم یک چشم را شوم می داند، به خصوص اگر چشم راستشان کور باشد، حتماً آنها را می کشد. بنابراین او ترس شاه از آنجا به شهری دیگر رفت. و به پاره دوزی مشغول شد. اتفاقاً روزی شیهه اسبان شنید و به این گمان که حتماً پادشاه دارد می گذرد، هراسان به کوچه گریخت و دنبال نهانگاهی بود که در آن پنهان شود و چون در خانه ای باز بود به آنجا رفت. دو مرد او را گرفتند و به سختی زدند. گفتند: خوب دزد خود را پیدا کردیم. سه شب است از دست تو خواب به چشم ما نیامده. برادرم از گفته آنها غرق حیرت بود و نمی دانست چه کند. پس از آن گفتند، آن کارد که تو ما را با آن می ترساندی، کجاست؟ برادرم پاسخ داد: به خدا من دزد نیستم و

کارد با خود ندارم. دو مرد لباسهای او را جستجو کردند و از بخت بد کاردی که پینه کفش را با آن می برید در کمرش یافتند. هرچه اصرار و انکار کرد که دزد نیستم سودی نداشت و مردم بر او گرد آمدند و او را می زدند و لباسهایش را پاره کردند. آثار تازیانه را که در بدنش دیدند یقین کردند که گناهکار است و گفتند: اگر دزد و تبهکار نیستی این نشان تازیانه روی پوست تنت چیست؟

سرانجام برادرم را پیش شحنة بردند. شحنة او را بازداشت کرد و اثر تازیانه را که بر بدنش دید، دیگر برایش جای تردیدی باقی نماند که او گناهکار است و دستور داد صد تازیانه به او زدند و بر شتر نشانند و در کوچه و محله گردانند و جار زدند: این است سزای آن کس که به خانه مردم وارد شود. من این ماجرا را که شنیدم رفتم و او را پیدا کردم و پیش خود آوردم و تمامی هزینه هایش بر عهده من است. اما سرگذشت برادر پنجم: